

In The Name of God

به نام خداوند یه گانه ی هستی

WWW.ZARDINGWORLD.IR

ID: ramin\_cj\_2007

نویسنده: رامین م



## احساس

### فصل 5

الکس در راه خانه به این موضوع فکر کرده بود چند بار کم مانده بود که ماشین زیرش بگیرد فکر که همانند خوره ای به جانش افتاده بود باعث می شد که احساس دل تنگی کند دل تنگی که شاید به خاطر از دست دادن هلنا بود یا حداقل این فکر بود که او داشت کاش این بار هم می توانست از آن قدرت استفاده کند تا شاید بتواند اوضاع را به حالت اول برگرداند آدرس خانه ی هلنا را هم نداشت باید از پدرش می گرفت پدرش حتما خبر داشت که اون ها کجا زندگی می کنند

دوچرخه را به انباری برد و انجا گذاشت قدم زنان به سمت در رفت در را باز کرد با دیدن پدر و مادرش که داشتند با هم حرف می زدند لبخندی روی لبش شکل گرفت

اما با کمی دقت بر چهره مادرش لبخند از صورتش پر کشید

به سمت پدر مادرش رفت و جلو اون ها ایستاد

- سلام مکثی کرد اتفاقی افتاده

تیلور نگاهش را از آنا برداشت و گفت

- سلام الکس مدرسه چه طور بود

- خوب بود اما لطفا سوالم رو جواب بدین

با این حرف آنا که اشک در چشمانش جمع شده بود دیگر دوام نیاورد و هق هق زد زیر گریه

- پدر لطفا بگین چی شده

کوله اش را از دوشش به زمین انداخت نم دانست چه چیزی باعث شده که این گونه مادرش بگرید

- پسرم بهتره که بشینی

الکس هم اطاعت کرد و جلو پدرش روی مبل نشست

نگاهی نگران به مادرش انداخت

- به بین پسرم چه طور بگم خوب ..... بزار از اول بگم به دقت به حرف هام گوش کن

شاید اولش تعجب کنی اما این حقیقته

- پدر شما دارین منو می ترسونین اتفاقی افتاده

- خوب اره اما گفتم که حرفم رو قطع نکن خودت که بهتر می دونی خوشم نمی آد از

اولش که بگم

تیلور تمام قدرت خود را جمع کرده بود که گریه نکند اما مثل این که نمی شد قطره اشکی از گوشه ی چشمانش سرا زیر شد تازه دیروز بود که اون دختر زیبا را دیده بود الکس و هلنا زوج خوبی می شدند

- الکس چند دقیقه پیش پدر هلنا تلفن زد

با این حرف انگار شکی به الکس داده باشند چنان از جاپرید و ایستاد که هنوز چشمان تیلور به جلو نگاه می کرد و الکس را گم کرده بودند قلبش با چنان شدتی می زد که احساس می کرد هر لحظه که می گذرد امکان دارد یکی از دنده هایش بشکند

دستانش شروع به لرزش کرده بود

- هلنا تو راه مدرسه به خونشون تصادف کرده راننده زده و فرار کرده الان تو بیمارستانه  
وضعش اصلا خوب نیست دکترش گفته شاید دوم نیاره

تمام حرف های تیلور همانند بتکی بودند که بر سر الکس فرود می آمد دیگه احساس نمی کرد که قلبش می زند دیگه دستاش نمی لرزید نفس هم نمی کشید یا اصلا حس نمی کرد که نفس هم می کشد شاید سینه اش بالا پایین می رفت اما در کل هیچ حسی از بدنش نداشت

بیهوش شد و روی زمین افتاد

- دیدی گفتم دوم نمی آره تیلور چرا بهش گفتمی اون تازه یه دوست پیدا کرده بود اونم معمولیش نه شاید می تونستند با هم باشن

- آنا بهتره بیای کمک به بریمش بالا راه دیگه ای نبود باید بهش می گفتیم که چه اتفاقی افتاده اون حق داشت

آنا هیچ حرفی نزد فقط بلند شد و به سمت تیلور و الکس آمد الکسی که روی زمین دراز به دراز افتاده بود

چشمانش را باز کرد همه جا سیاه بود سیاهی مطلق

با یاد آوری چیزی که شنیده بود احساس کرد هر لحظه از توانس کم می شود انرژی اش را از دست می دهد

روی زمین نشست و شروع کرد به گریه کردن

تصاویری محو در کنارش تشکیل می شدند جرقه هایی رنگارنگ در اطرفش به وجود می آمدند و بعد از چند ثانیه از بین می رفتند لحظه ای همه چیز متوقف شد سکوت بود که همراه با آن خاموشی

چیزی دیده نمی شد باز همان سیاهی نمی دانست خواب است رویا می بیند با کابوت شاید مرده بود هیچ درکی از محیطی که در آن بود نداشت

اما تنها یک چیز را می دانست اونم این بود که هلنا الان روی تخت بیمارستان بود اون هم به خاطر او به خاطر حماقتی که کرده بود

شاید اگر اون موقع اون رو می بوسید شاید آگه اون موقع دنبالش می رفت و هزار ها شاید دیگر که همه ی آنها به این جا خطم می شد که الان هلنا کنارش بود یا حداقل روی تخت بیمارستان نبود

در همین افکار غوته ور بود که احساس کرد منبع نوری تشکیل شده سرش را بالا آورد و نقطه ای نورانی را دید نمی دانست چند ساعت یا دقیقه است که اون جاست فقط می دانست که در تمام این مدت فقط گریه کرده است

هر لحظه بر شدت نور افزوده می شد نوری طلایی که هر لحظه افزایش پیدا می کرد اما با این وجود چیزی که مشخص بود این بود که هر چه قدر هم که نور افزایش یابد باز هم هیچ تاثیری بر تاریکی نداشت

چند دقیقه گذشته بود هر لحظه بر شدت نور افزوده می شد در لحظه ای الکس احساس کرد که نور دارد همه چیز را به خود جذب می کند شعاع های کره در تلاطم بود

انفجاری رخ داد این انفجار باعث شد که الکس چشمانش را به بند صدایی نیامد اما شدت نور لحظه ای آن چنان افزایش یافت که الکس احساس کرد چشمانش کور شدند چند دقیقه چشمانش را بسته نگاه داشت بود که احساس کرد صدایی می شنود

چشمانش را باز کرد این بار از چیزی که می دید در تعجب بود باز همان جایی بود که دی شب خوابش را دیده بود

ویرانه ها آسمان زمینش همه همان جور بودند که دیش دیده بود

چیزی به او می گفت که این بار هم همان شنل پوش را خواهد دید

در همین فکر بود که احساس کرد حرکتی را با گوشه ی چشمش دیده است به سرعت چرخید چرخشی که باعث شد تنها یک چیز را به بیند و اون هم چیزی بنود جر شنل پوش

اما کاش فقط یک شنل پوش بود از چیزی که می دید تمام موهای بدنش سیخ شده بودند

حتی احساس می کرد که تا چند لحظه ی دیگر موهای سرش هم سیخ می شوند

سر تمام شنل پوش ها به سمت پایبی بود تنها فردی که جلو او بود به او نگاه می کرد بقیه همه دستانشان به سینه بود و سرشان پایین

- نترس ما از تو ایم

صدایی پیر و ضعیف باعث شد که الکس از شک بیورن بیاید

- شما چی هستین

الکس با تمام قدرتش سعی کرده بود که با آرامش حرف بزند و احترام طرف را نگه دارد با تمام قدرتش سعی کرده بود که کلماتی متناسب انتخاب کند اما در وضعیتی نبود که بتواند

- ما از تو ایم و تو از ما تو مایی و ما تو

- نمی فهمم

- حق داری

دستانی نامروی از دوش الکس برداشته شد با حرکتی نرم نیم دایره ای زد با کامل شدن نیم دایره

صحنه هم عوض شد خانه ی مخروبه دیوار هایی که با مشتی از هم می پاشیدند

لوازم خانه ای عجیب و غریب چیز هایی که الکس حتی در خوابس هم نمی توانست تصویری از

انها داشته باشد چیز هایی که شاید فقط می توانست آنها را در خواب به بیند

نگاهی به اطرافش کرد دیگه از اون همه شنل پوش خبری نبود اما از پیر مرد هم خبری نبود این

اسمی بود که الکس با توجه به صدای اون شنل پوش رویش گذاشته بود

حرکتی را در گوشه ای از چشمش دید برگشت و دید شنل پوش جلو او ایستاده

خواست حرفی بزند که سریع دست شل پوش روی شانه ی او قرار گرفت

- صبر کن جوان نباید قبل از این که دست من روی شانه ی تو قرار بگیره حرفی بزنی
- چرا من کجام چرا منو اودین این جا من الان باید برم بیمارستان شما کی هستین
- صبر کن آرام باش هیچ عجله ای در کار نیست تو به موقع به جایی که می خوای می ری تمام سوالاتت پاسخ داده می شه اما به یاد داشته باش تا وقتی که آگاهی نشدی نباید بدون این که من دستم رو روی شونه ی تو قرار بدم حرفی بزنی دفعه ی قبل هم همین خطای من باعث شد که عده ای نابود بشن

باز کاری کرده بود که چند نفر از بین بروند دیگر نمی توانست تحمل کند چرا

تا چند روز قبل زندگی بدی داشت اما بهتر از این بود که باعث مرگ چند نفر بشود

- صبر کن جوان زود قضاوت نکن اون هایی که نابود شدند قبلا تا حدی مردن

الکس از اطلاعاتی که به دست می آورد هر لحظه در تعجب بود

اما اشک هایش بند نمی آمد اشکی که به خاطر هلنا به زمین می ریخت

- بهتره اروم باشی به چیزی که می خوابی می رسی اما با تامل و صبر تلاش رو فراموش

نکن چیز که نیاز داری در تمام طول زندگی

- چه طوری تنها دوستی که داشتم به خاطر من رو تخت بیمارستانه

- نه اشتباه نکن تقصیر تو نبوده که اون اون طوری تو رو ترک کرد اما تو هم نباید اون کار

رو می کرد

یعنی چه تمام کلماتی که به گوشش می رسید یا احساس می کرد به گوشش می رسد باعث تعجبش بود

- اصلا شما از کجا می دونین که تقصر من بوده یا نه

- من همه چیز رو در مورد تو می دونم بهت که گفتم تو از مایی و ما از تو

- آخه چه طور

- بهتره که بشینی

با این حرف به الکس اشاره کرد والکس به سمت مبلی داغون که فنر هاش از جاهایی بیرون زده بود رفت به آهسته گی روی آن نشست

به جایی نگاه کرد که چند لحظه پیش اون جا رو ترک کرده بود احتمال می داد که شنل پوش آنجا باشد اما هیچی آنجا نبود با خودش گفت این امکان نداره من یه ثانیه نشد که اومدم نشستم اون کجا رفت

- من اینجام

الکس احساس کرد دستی روی شانه اش قرار گرفت و همگام با آن صدای مرد هم شنیده شد

- چرا نباید بدون این که دست شما این جا باشه من حرف بزنم

و با چشم به شانه اش اشاره کرد

- جوان اون چیزی که تو از من می خوایی رو نمی تونم بگم اما می تونم خلاصه ای از

چیز هایی رو که می دونم بهت بگم

- خوب زود باشید

- جوان من الان به تو گفتم که سعی کن صبور باشی
- اما من هم به شما گفتم که من باید برم نمی تونم
- هزاران سال قبل در کره ای که ما زندگی می کردیم جنگی رخ داد
- چی نمی فهمم مگه شما کجا زندگی می کردین
- اگر صبر داشته باشی می تونی بفهمی
- باشه
- در کره ای که ما زندگی می کردیم به نام سولار مشهور بود سرزمینی که به زیبایی و دانشش مشهور بود از سایر کرات برای بازدید و گردش به اونج می آمدند انسانها روکان ها و و و ما همه در اون جا زندگی می کردیم جایی بس زیبا بود
- اما من که تا حالا اسمی از اونجا نشنیدم
- نباید هم می شنیدی منظورم از انسان ها انسانهای دارای قدرت جادو بود تنها کسانی که ما تونسته بودیم در کره ی زمین با اون ها ارتباط برقرار کنیم
- جادو دیگه چیه نه این که نمی دونم ها می دونم اما در مورد این که واقعی باشه کمی شک دارم
- اون چیزی که تو به اون می گی مسخره باعث شده که اون افراد از شما برتری داشته باشن اون چیزی که تو از اون به عنوان مسخره یاد می کنی باعث شده که تو الان این جا باشی . اما می گفتم در کره ی ما دو شیء با ارزش وجود داشت اولی گوی قدرت بود و دومی کتاب دانش این دو باعث شد که فرمانروای کره ی یولاس به کره ی مالشکر کسی کنه هیز یک آدم خشن و قدرت طلب بود کسی که در این مدت کرات دیگه رو تصاحب می کرد آن قدر منفور بود که وقتی به این سرزمین قدم گذاشت آسمان رنگ

باخت زمین لرزید و صدای وحشت ناکی او مد سربازانش تمام مردمان را از بین بردند  
من به همراه کسانی که دیدی با دیدن این وضع به سمت جایی رفتیم که گوی و کتاب  
قرار داشت اما خود هیز به دنبال ما بود به دنبال ما کتاب و گوی ما با قدرتی که داشتیم  
سپری ساختیم که مانع از ورود اون بشه خشبختانه غار راه دیگری نداشت برای همین ما  
این فرصت رو به دست آوردیم که چاره ای بیندیشیم بعد از نیم روز تمام لشکر هیز پیش  
سپر بودند و با تمام قدرت به اون حمله می کردند وقت تنگ بود اما مشکلی دیگه ای هم  
وجود داشت اون این بود که بعد از تکان دادن اون دو شیء نفرینی عبدی نصیب کسانی  
می شد که اون رو برداشتند پس ما چاره ای نداشتیم نباید می گذاشتیم هیز به این میراث  
که از گذشتگان به جا مونده دست پیدا کنه با قدرت هایی که داشتیم کتاب را به جایی  
فرستادیم و گوی رو به زمین گوی به خودی خود ارزشی نداره اون چیزی که درون گوی  
بود ارزش داشت که بعد از این که به زمین رسید و شکست و اون تو رو انتخاب کرد اما به  
زمین افتادنش باعث شد که اتفاقاتی ناگوار برای تو بیفته اما این تقصیر ما نبود این  
سرنوشت بود که باعث شد اون اتفاق بیفته

- منظورتون چیه من که چیزی نمی فهمم اتفاق ناگوار برای من
- خوب چه طور بگم اینو من نباید به تو بگم اما چاره ای ندارم تو فرزند تیلور و آنا نیستی  
اونا تو رو به فرزند قبول کردند
- شوخی می کنی این امکان نداره این امکان نداره

لحن الکس ابتدا با خنده همراه بود اما کم کم در درونش بهت و حالت گریه مانند پیدا شد

- چه طور ممکنه ماردم کی بود

- من نمی دونم اما این رو بدون که تو از وقتی که مادرت مرد در شکمش بودی با قدرتی که از گوی گرفته بودی زنده می ندی همین تیلور و آنا بود که مادرت رو به بیمارستان رسوند همین باعث شد که زنده به مونی

- پدرم چی اونم مرده

- نمی دونم من از پدرت بی اطلاعم اما یک چیز عجیب من در تو می بینم تو انسان معمولی نیستی

حرف های پیر مرد برای الکس گنگ بود هنوز شکه بود و نمی فهمید

- اروم باش پسر این چیزیه که اتفاق افتاده اما بعد از اون که ما میراث رو نجات دادیم خودمون و سرزمین مون رو نابود کردیم هیز که می دانست رفتن ما به غار بی مورد نیست قبل از اون اتفاق همه ی لشکرش رو برده بود غار فرو ریخت و ما هم تحت تاثیر نفرین قرار گرفتیم و حالا هم به این صورت با تو ارتباط برقرار کردیم تنها راهی که ما بتونیم نجات پیدا کنیم اینه که تو به سرزمین ما بیای و میراث ما کتاب رو هم برگردونی الکس این با خودته کاری که می خوای انجام بدی می تونه تعداد زیادی رو نجات بده می دونی الان چندین نفر تحت تاثیر این نفرین قرار گرفتن همه ی اونها چشم انتظار تو هستند

- اما من که هیچی بلد نیستم چه طور باید پیام و شما رو نجات بدم

- آموزش می بینی از خود ما

- اما من الان وقت ندارم باید برم

- بهت که گفتم هیچ عجله ای در کار نیست تو هر شب که می خوابی ما با تو ارتباط

برقرار می کنیم و آموزش های تو شروع می شه از الان

- من که گفتم الان وقت ندارم باید برم شما چرا نمی فهمین  
- زمان مهم نیست این جا زمان کند تر از زمینه و تو هم که این جایی شامل تو می شه  
جسمت در کره ی زمینه ما ذهن و روح این جاست هر تغییری که در بدن و روح  
ایجاد بشه در تو تغییر ایجاد می کنه هر زخمی که بر داری با افزایش قدرت همه روی  
تو تاثیر داره

الکس کمی خوشحال شد حداقل دیر نمی رسید با زمان زیاد برایش نمی گذشت

- اما تو دیگه نباید از در خواست و آرز استفاده کنی با هر در خواستی که می کنی ما  
ضعیف تر می شیم

- نمی فهمم

- تو وقتی که خواستی شنا یاد بگری یاد گرفتی خواستی دو چرخه سواری یاد بگیری یاد  
گرفتی اما دیگه نباید از اون استفاده کنی چرا که با هر درخواستت قدرت زیادی از ما کم  
می شه و همین باعث می شه کسانی که دیگه قدرتی برایشون نمونده از بین برن

- من من ... نمی دونستم به بینم اون سپری که در دستم ایجاد کردم هم به همین وابسته  
اس

- نه اون قدرت خودته تنها درخاست های تو از ما تغذیه می کنه نباید از این مهبت سوء  
استفاده کنی می دونی که چی می گم

- باشه من نمی دونستم و گرنه از اول هم نمی خواستم

الکس مکتی کرد و ادامه داد

- من با این قدرت ها می تونم چه کارهایی رو انجام بدم

این حرف را گفت و نگاهی خیره به شل پوش کرد هر چند که چیزی دیده نمی شده و زیر کلاه فضایی خالی و تهی بود اما باز هم الکس حدس می زد که نگاهش می تواند کار ساز باشد

- تو می تونی هر کاری انجام بدی فقط کافیه که یاد بگیری سخت ترین کاری که می تونی

انجام بدی همینه یاد گرفتن تو می تونی با دستت جادو کنی نیازی به چوب نداری

- خوبه اما اون سپر ها رو چه طوری می تونم دو باره ظاهر کنم

- یواش اون سپر رو من اون روز برات فعال کردم وگرنه برای اون سپر هنوز زوده

- اما

- اما نداره همه چیز قدم به قدم بلند شو باید بریم تمرین کنیم کتابی به تو خواهم داد که

ورد های مخصوصی رو در خودش جای داده

در تمام طول صحبت دست پیر مرد روی شانه ی الکس بود

الکس رو به شل پوش کرد و گفت

- من اسم شما رو نمی دونم باید چی صدا تون کنم

- اسم من باراک (BARAK) هست

- اما نمی تونم که شما رو با اسم کوچیکتون صدا کنم

- من مشکلی نمی بینم

- بهتره به آموزشمون برسیم تو که نمی خوای دیر بررسی

با این حرف الکس به یاد هلنا افتاد تصاویری از این که هلنا روی تخت بیمارستان است در ذهنش

شکل گرفت غمی بزرگ در دلش شکل گرفت با تکانی به سرش از این فکر خارج شد دوست

نداشت به این فکر کند که شاید هلنا را از دست بدهد

باراک دوباره دستش را به صورت نیم دایره چرخاند و تصاویر تغییر کردند

هنوز دست باراک را روی شانه اش حس می کرد و این مجوزی بود که حرف بزند و سوال های بی شمارش را به پرسد

- به بخشید این کاری که شما انجام می دیدن چیه

- به این می گن جا به جا شدن راحت ترین راهه شبیه غیب شدن و ظاهر شدن

جادوگراست اما تو این کار باید تمام حواست رو روی جایی متمرکز کنی که می خواهی

بری و دستت رو همانند ورق زدن صفحه ای از کتاب تکان بدی مثل این می مونه که کره

ی زمین همانند کتابی پر از نقاشی و تو می تونی از یک نقاشی به نقاشی دیگه بری

راحت ترین کاری که بعد از جا به جایی اجسامه

- جا به جایی اجسام دیگه چیه

- آگه بخوای این قدر خنگ بازی در بیاری از تو نا امید می شم بهتره که فکر کنی بعد سوال

به پرسى همه چیز به انسان گفته نمی شه من هم محدودم خودت باید یاد بگیری من فقط

راهنمایی می کنم همین

- به بخشید اما دست خودم نیست این چیزایی که می گید برام تازگی داره

- می دونم ام جا به جایی اجسام چیزی نیست که تازگی داشته باشه تو تصور کن که می

خوای چراغ اتاقت رو روشن کنی باید برای روشن کردن اون راه بری و انرژی بیهوده

مصرف کنی انرژی که می تونه صرف کارهای بهتر بشه تو می تونی با کمی تمرکز چراغ

اتاقت رو روشن کنی

- اما من برای روشن کردن چراغ اتاقم راه نمی رم من می گم چراغ خاموش شو چراغ های

اتاقم خاموش می شه

این را گفت و لبخندی زد

باراک دستش را از شانه ی الکس برداشت معلوم بود که دارد حرص می خورد چرا که تعدادی از سنگ های اطرافش بالا آمده بودند الکس دستش را روی شانه ی باراک گذاشت و گفت:

- حالا چرا جوش می یاری بابا شوخی کردم اما در مورد چراغ حقیقت رو گفتم

باراک از الکس چند قدم دور شد و شروع به قدم زد کرد البته روی هوا راه می رفت تا روی زمین

الکس چند بار بالا پایین پرید دستانش را در هوا تکان داد تا شاید توجه او را به جلب کند بالاخره خسته شد و روی زمین نشست دستانش را زیر چانه اش گذاشت و منتظر ماند

چند دقیقه بعد باراک به سمت الکس حرکت کرد

و روبه روی الکس ایستاد الکس با دیدن او از زمین بلند شد

باراک دستش را زیر شنلش کرد و کتابی را بیرون آورد

کتابی که از ظاهرش معلوم بود بسیار قدیمی است اما چیزی که در این جا عجیب بود این بود که کتاب اصلا قطور نبود

الکس لبخندی زد می توانست در چند ساعت کتاب را تمام کند

- این فکر رو از ذهنت دور کن الکس این کتاب با توجه به علم و دانش تو افزایش پیدا می

کنه اما کاری که باید بکنی اینه که یک قطره از خونت رو روی کتاب بریزی تا کتاب تو

رو شناسایی کنه

- با چی دستم رو به برم

- نیازی نیست من این کار را انجام میدم

- چه طوری اخ

قطره ای خون از انگشت شستش روی کتاب چکید کتاب که حداقل ۶۰ صفحه داشت لحظه ای

در نور غرق شد و بعد کتاب نمایان شد البته این بار با ۳۰ صفحه

باراک دستش را از شانه ی الکس برداشت و مستقیم به پیشانیش کوبید البته الکس چیزی ندید

اما جایی که کوبیده بود جایی بود که پیشانی یک انسان قرار داشت

الکس سرش را پایین گرفته بود کتاب به جای این که زیاد شود کمتر شده بود

روی زمین نشست و شروع به خواندن کتاب کرد

کتاب ظاهر خوبی داشت مثل این که خون جان تازه ای به کتاب بی جان داده بود ورق های

کتاب که قبلا زرد و پاره بودند حالا به سفیدی می زدند و جلد کتاب هم تازه شده بود

روی جلد کتاب عکس دایره ای بود که ستاره ای را در خود جا داده بود و از خطوط دایره هم

خط هایی منحنی به سمت بالا رفته بود

الکس کتاب را باز کرد اولین ورق از کتاب سفید بود ورقی زد دومین صفحه از کتاب

نام کتاب آمده بود با خطی درشت و خوانا نوشته بود

جادوی سولاری

الکس نگاهی پر تعجب به نام کتاب انداخت مثل این که نام کتاب از روی نام کره برداشته شده باشد

شاید هم هر کره برای خودش یه نوع جادو داشته باشه

صفحه را ورق زد هیچ نامی از نام نویسنده وجود نداشت کتاب بعد از یک صفحه مقدمه را شروع می کرد

نیم ساعت بود که در حال خواندن بود در این مدت فهمیده بود که انرژی اطرافش را می تواند در اختیار بگیرد و استفاده کند منبع کاملی از انرژی خورشید بود با کمی تمرکز روی خورشید می توانست قدرت تهاجمی زیادی به دست بیاورد اما جالب تر این جا بود که هر ستاره که در آسمان بود نوع اثری خاص داشت که می توانست کارهای زیادی با آنها انجام دهد بهترین موقع برای دریافت انرژی از انواع مختلف هم شب بود که خورشید در آسمان نباشد تا انرژی که از ستاره های دیگر تولید شده بود به راحتی به تواند نفوز کند در روز هم این روند ادامه داشت اما به خاطر نزدیکی خورشید و انرژی زیاد اون باعث می شد که ضعیف ترها در دید نباشند و تنها قومی که توانسته بود به این حد برسد که بتواند از انرژی محیط استفاده کند همین سولار ها بودند

قدرت هایی که هم می توانستند حیاط بخش باشند و هم نابود کننده البته برای اجرا کننده نه برای کسی که روی او این انرژی به صورت دیگر تخلیه می شد

با خواندن این مطلب فکری در ذهن الکس شکل بسته بود می توانست با آن به هلنا کمک کند به همین دلیل با دقت بیشتر و سرعتی بیشتر شروع به خواندن کتاب کرده بود

در جلو تر کتاب اشاراتی به جادو های دیگر نسل های موجود داشت که الکس با توجه به اون  
فهمید که

انسان ها با استفاده از چوب جادو می کنند و چوب انرژی را از محیط می گیرد و تبدیل می کند  
همین باعث می شود که قدرت جادو کمتر شود

چیز های دیگری نیز در مورد چوب جادوگری گفته شده بود که در بسیاری از مواقع به علت  
نامرغوب بودن چوب در بعضی از جادو ها کم می آورد و یا می شکنند که این نقص بزرگی بر  
این جادو بود ولی انجام دادن و خواندن ورد های این جادو راحت تر از بقیه بوده اون هم به دلیل  
استفاده از چوب و یک واسط برای این کار بوده

یک ساعت گذشته بود و الکس همچنان در حال خواندن کتاب بود اصلا توجهی به محیط  
اطرافش نداشت ان قدر غرق در کتاب شده بود که متوجه نشده بود که قطرش کتاب افزایش  
یافته

کم کم احساس ضعف می کرد با این که می دانست یک ساعت است که دارد کتاب را می خواند  
اما این مدت برایش بیشتر می آمد شاید چند ساعتی بیشتر می شد اما در کل الکس ضعف کرده  
بود

سرش را از کتاب جدا کرد آخرین صفحه را با زور خوانده بود

در کتاب خوانده بود که می تواند از اطرافش انرژی بگیرد و کمبود انرژی خودش را برطرف کند  
اما نمی دانست در این جا هم می تواند انرژی دریافت کند یا نه نمی دانست که آیا این جا جسمی  
دارد یا نه شاید فقط یک تصور بود

سرش را رو به آسمان گرفت ستاره هایی دیده می شدند بعضی ها زیادی نزدیک بودند یک سیاره به وضوح کامل دیده می شد حتی الکس می توانست چاله ها و کوه های اون رو به بیند نفسی عمیق کشید اما احساس کرد نفس کشیدنش هم هیچ تاثیری بر زنده یا مرده ماندنش ندارد به اطراف نگاه کرد اما خبری از باراک نبود

جایی هم که قرار داشت با بقیه ی جاها فرق می کرد شکل و ظاهرش همان طور بود که الکس در همه ی کره دیده بود فقط ساختمان هایی در دوردست دیده نمی شد

خاک نرم و بدون رطوبت را زیر انگشتانش احساس می کرد هیچ گرمایی نداشت انگار این جا اصلا گرمایی از ستاره ای دریافت نمی کرد همه ی شه شب بود البته نمی شد گفت شب چون می توانستی همه چیز را به بینی اما اون چیزی که می دید با دیدن در زیر نو فرق می کرد انگار نور مصنوعی روی این کره تابانده می شد

برای دریافت انرژی باید زمین را با پاهایش لمس می کرد جوراب هایش را از پاهایش بیرون کشید ایستاد کف پاهایش شن نرم را حس می کرد و این قل قلکش می داد برایش عجیب بود که چرا تمام حس های بدنش کار می کنند جز نفس کشیدنش

دستانش را به هم قفل کرد کمی تمرکز کرد تمام فکر هایی که داشت رو دور ریخت اما فکر هلنا او را آزار می داد با تمام وجود سعی کرد تصاویری که از هلنا در ذهنش شکل گرفته بود محو شد و فقط سیاهی ماند چند دقیقه ایستاد

کم کم داشت خسته می شد تمام کار هایی که کتاب گفته بود را انجام داده بود فقط مانده بود طلسمی که انرژی را درخواست می کرد

طلمس را در ذهنش جاری کرد چند لحظه نگذشته بود که احساس کرد پاهایش در حال گرم

شدن هستند این گرما همین صور ادامه داشت مطلوب و زیبا حس خوبی بود

گرما به زانوش رسید احساس کرد که لحظه ای این انرژی ایستاده است

اما حس دیگری به او می گفت که انرژی در حال جمع شدن در زانوی او است چرا که گرمایی که

حس می کرد در حال افزایش بود و این چیزی نبود جز انباشته شدن گرما یا به عبارت دیگر

انرژی

یکی از مکان هایی که می توانست انرژی را در خود نگه دارد و هنگام دویدن یا پرش انرژی را

به عضله های پا برساند قسمت زانو بود همانند پمپی در مواقع مورد نیاز اون رو به پاها می

فرستاد

انرژی شروع به حرکت کرد آن قدر بالا آمد که به شکم الکس رسید اما قبل از این که به شکم

الکس برسد انرژی یا همان گرمایی که الکس حس می کرد به جای ناجوری رسیده بود که باعث

شده بود یکی از حس های الکس تحریک شود و .... 😊 D:

هر لحظه گرمای بیشتری را در شکمش حس می کرد آن قدر زیاد بود که کم کم داشت حالش

را به هم می زد دیگر حس خوبی به شما نمی آمد اما

الکس می دانست که این مکان آخرین مکان برای ذخیره سازه انرژی و مهمترین جا هست

جایی که به تمام قسمت های بدن نزدیک بود و پمپ آژ می شد

چند دقیقه گذشته بود الکس دیگه حس می کرد که اگر چند دقیقه دیگر هم بگذرد به احتمال زیاد

لباس هایش خراب خواهند شد چرا که لباس هایش را بیشتر پلاستیک بود و پلاستیک هم در اثر

گرما حالت خود را از دست می دهد از طرفی هم با خود می گفت شاید همه ی این ها تصرونند و لباس ها فرضی هستند و با گرما طوری نمی شوند

هنوز ضعف داشت طبق گفته ی کتاب بعد از تمام شدن انتقال انرژی باید قسمت سختش که پخش کردن انرژی بود رو انجام می داد که نیاز به تامل و تمرکز بالایی داشت این کاری که الکس کرده بود یکی از سختی راهای دریافت انرژی بود چرا که می خواست خودش را به باراک ثابت بکند

راهای دیگر چند دقیقه طول می کشید و نیازی هم نبود که شخص یک بار دیگر خودش انرژی را در بدنش پخش کند

کار انتقال تمام شده بود و الکس در حال آماده کردن خودش برای پخش انرژی بود تمرکز کرد با زانوش کاری نداشت زانواش می توانست انرژی را نگه داد و ذخیره داشته باشد اما باید قسمت شکمش را آزاد می کرد چرا که به انرژی نیاز داشت

روی زمین نشست جایی که پاهایش را قرار داده بود به شدت گرم بود کمی از آنجا فاصله گرفت و روی شن خنک نشست

تمرکز کرد انرژی زیادی را در شکمش حس می کرد در ذهنش رنگی برایش در نظر گرفت قرمز به زنگ آتش که گاهی هم رنگ طلایی درونش دیده می شد

با این تصور روی شکمش تمرکز کرد حالا به طور کامل انرژی را که در شکمش بود در ذهنش تجسم کرده بود قسمتی که نیاز داشت را جدا کرد

به گوشه ای کشاند با کنار کشیدن قسمت مورد نیازش قسمت عظیمی از انرژی که باقی مانده بود

از ذهنش محو شد

حالا باید کارش را تمام می کرد روی چیزی که می خواست تمرکز کرد

ثانیه ای نگذشته بود که الکس چشمانش را باز کرد

چرا که در ذهنش این را تصور کرده بود که انرژی منفجر می شود و تمام عضلات بدنش را تحت

شعاع قرار می دهد

در لحظه ای بدنش به خود لرزید لرزشی خفیف ولی به طور کامل می توانست جریان انرژی و

حس راحتی را در خود حس کند

به اطراف نگاه کرد تا شاید نشانه ای از باراک بیابد

باراک را دید که به سرعت به او نزدیک می شد سرعتش معمولی نبود

ناگهان حس دل شوره ای پیدا کرد شاید خراب کرده بود شاید نباید انرژی در یافت می کرد

شاید با این کار باعث شده بود که ... و هزاران شاید دیگر در ثانیه ای در مغزش جرقه می

زدند و بعد محو می شدند

باراک دستش را روی شانه ی الکس گذاشت به محض ایجاد ارتباط بینشان باراک شروع به

حرف زدن کرد

- عالی بود عالی واقعا انتظار نداشتم به تونی انامش بدی کارت حرف نداشت روم رو سفید

کردی مخصوصا جایی که به انرژی رنگ و شکل دادی سخت ترین کاری که می شد رو

به راحتی انجام دادی

صدای باراک سرشار از خوشی بود مثل این که به الکس امید وار شده بود شاید هم از کار الکس در تعجب بود

الکس لبخندی به باراک تهویل داد

- افرین از کتاب هم دو فصل خواندی عالی بود

- شوخی می کنین من که همون ۳۰ صفحه رو خوندم

باراک خنده ای کرد صورت که دیده نمی شد اما از صدایش معلوم بود خوشحال است

- اشتباه می کنی در ۳۰ صفحه ی اول کار عملی نداریم فقط توضیح در مورد جادو و

انرژی اما کار های عملی رو در بخش دو می خونی

- اما

با گفتن اما باراک دستش را به سمت کتاب برد اما الکس سریع تر عمل کرد و جلو دست او را گرفت

- من امتحان می کنم

- باشه هر جور راحتی

الکس دستش را به سمت کتاب گرفت کتاب از روی زمین بلند شد و در هوا ایستاد

دستش انگشتانش دستش را به سمت داخل دستش جمع کرد با این کار

کتاب به سمت الکس حرکت کرد کاری بس دشوار بود باید در ذهنت سرعت و جزئیات حرکت

رو مشخص می کردی اما کتاب گفته بود که می تونه با تمرین و تلاش این کار رو به راحتی آب

خوردن انجام بده

## کتاب به آرامی در دستانش قرار گرفت

- عالی بود عالی تو برای دومین بار داری من رو شگفت زده می کنی معلومه که ذهن فعالی داری که این طوری تمرکز می کنی اما از تو انتظار دارم که تا دفعه ی بعد که فردا می شه این کار رو انجام بدی

باراک دستش را از شانه ی الکس برداشت

با دست راستش به شن ها اشاره کرد مشتکی شن روی هوا معلق شدند روی هوا دستش را باز کرد هرچند که از دست باراک چیزی دیده نمی شد اما تصاویری محور روی هوا با دقت دیده می شدند و آستین لباس باراک هم کمک زیادی می کرد

باراک انگشتان دست راست را باز کرده بود مشتکی شن که در هوا معلق بودند حالا

شکل خاصی به خود گرفته بودند همه به صف ای ستاده بودند در یک خط راست و در هوا

شکل مربعی به خود گرفته بودند مربعی کامل که با دانه های شن ساخته شده بود

دست راست را به همان شکل نگه داشت با دست چپ به

تکه سنگی بزرگ اشاره کرد سنگ به آرامی از زمین بلند شد و در هوا معلق ماند

در ثانیه ای مثل این بود که تمام شن ها را از داخل تویی شلیک شده باشند

به سمت سنگ حرکت کردند با چندان سرعت و قدرتی به سنگ برخورد کردند که سنگ رد هوا

تکه تکه شد و به زمین افتاد

دهان الکس از تعجب باز مانده بود چیزی که می دید آنقدر می توانست برایش استفاده داشته باشد که تا دلش بخواهد کیف کند

در جنگ ها شوخی یا موارد مورد نیاز می توانست از هر وسیله ای برای پرتاب استفاده کند هر چیزی و این جالب بود خیلی جالب

به باراک نزدیک شد و دستش را روی شانه ی او گذاشت

- عالی بود باراک ؛ فکر کنم باید تو ذهنم اول به شن ها فرم بدم و بعد آنها رو به سمت هدف شلیک کنم درسته

- می شه گفت درسته چرا که جزئیات رو باید رعایت کنی اما با تمرین درست می شه سوالی یا می خوای بری

- بله می خواستم بدونم چه طور می تونم انرژی رو به به نفر دیگه انتقال داد تا حالش خوب بشه

- خوبه که به فکر دیگرانی واقعا تحسین بر انگیزه درسته که با هم تازه آشنا شدیم اما من امید وارم که همیشه این جوری باشی و فقط چون اون دوست دخترته براش این کار رو نکنی اما یه چیز که الان یادم اومد بگم اینه که نباید به هیچ وجه تاکید می کنم به هیچ وجه کسی در مورد قدرتت بدونه مخصوصا اگه جادوگر باشه چونت به خطر می افته

- مطمعا با شین من تمام تلاشم رو می کنم

- اما چه طوری باید باهش ارتباط بر قرار کنی باید با اون ارتباط جسمی برقرار کنی یعنی این که قسمتی از بدن اون رو لمس کین مثلا دستش رو در دستت بگیری بعد انرژی رو وارد بدنت کنی می دونی که باید چه رنگی باشه برای این که ترمیم کننده باشه باید بهش

رنگ سبز و جزئیاتش رو هم که می دونی بهش می دبی اول در خودت ذخیره می کنی  
بعد می فرستی به بدن اون و اون جا منفجرش نمی کنی چون تازه واردی توصیه می کنم  
که اروم انرژی رو به تمام قسمت های بدنش بفرستی و بعد کار رو تموم کنی فهمیدی  
- بله از شما متشکرم به بینم امیدی هست که حالش خوب بشه

باراک خنده ای کرد که باعث تعجب الکس شد

- می دونی قبل از اون اتفاق ما تو سولار جایی که زندگی می کردیم کسی به نام دکتر  
نداشتیم و کسی هم تا حالا در اثر بیماری نمرده بود فکر کنم که این توجیه کنه درسته  
- بله بازم از شما متشکرم فردا شب می بینمتون

این را گفت و از باراک جدا شد اما واقعا نمی دانست که چه طور باید برود

کمی فکر کرد لحظه ای ذهنش جرقه زد و فکری به ذهنش رسید اراده هر چیزی رو باید اراده  
کنی که به تونی بهش بررسی

از خودش خواست که به زمین برگردد

همه جا سیاه شد و باراک و تصاویر همه محو شدند تنها سیاهی بود و تاریکی و بس

کم کم داشت خسته می شد که یک دفعه انفجاری از نور صورت گرفت

به هوش آمده بود به اطراف نگاه کرد در اتاقش بود اتاقی که روز پیش ماجرای با هلنا داشته بود

به سرعت از تختش بلند شد ساعت ۱۰ شب بود یعنی تنها چند ساعت بود که رفته بود به

احتمال زیاد باراک ملاحظه ی او را کرده بود که او را به این زودی رها کرده بود

با این حال تمام فکر هایش را از خود دور کرد هدفی داشت و اون هم نجات هلنا بود باید نجاتش می داد نمی دانست دیر شده یا نه

مدام چهری هلنا را در مقابل خود می دید تمام اندامش از جلو چشمانش در حال گذر بود  
خاطراتش

قطره اشکی از چشمانش روی گونه اش چکید چه راحت می شد گریه کرد کاش به همین راحتی هم می شد خندید

از تختش بیرون پرید باید می رفت مطمئن نبود که پدرش در خانه باشد اما به احتمال زیاد مادرش به خاطر او در خانه می ماند

در عرض چند دقیقه لباسش را پوشید و آماده شد مثل این بود که انرژی هنوز در بدنش وجود دارد

برای اطمینان چشمانش را بست با کمی تمرکز توانست انرژی زیادی را به بیند که در بدنش ذخیره شده لبخندی زد

دستش را به سمت در گرفت و انگشتانش را به سمت داخل دست مشت کرد  
با مشت کردن دستش در باز شد به سرعت به سمت در رفت هنوز سرعتش کم بود باید تمرین می کرد

به طبقه ی پایین رسیده بود مادرش را دید که روی مبل نشسته و زانوهایش را در بغلش گرفته  
آنا با دیدن الکس بلند شد و به سمت الکس حرکت کرد خاطره ای نه چندان دور در ذهن الکس  
بیدار شد

- تو فرزند انا و تیلور نیستی

این فکر همانند خوره به جانش افتاده بود

اما با یاد آوردی زحمت هایی که پدر مادرش برایش کشیده بودند از این فکر رهایی جست تا در فرصت بعدی با مار و پدرش صحبتی داشته باشد

آنا الکس را در آغوش کشید

- الکس کجا میری دیر وقته

کلمات همراه با گریه از دهانش خارج می شد

- مادر خواهش می کنم می خوام هلنا رو به بینم

- آخه

- مادر خواهش می کنم بهتره که شما هم بیاین پدر فکر کنم اون جا باشه نه

- اره پدرت رفته اما می خوایی با چی بری ماشین رو هم برده

- با دوچرخه میرم شما هم با تاکسی بیاین زنگ بزنین تاکسی بیاد تا اون موقع من رسیدم

- الکس شبهه دیر وقته مطمئنی

- بله مامان حالا بهتره که عجله کنین

الکس این را گفت و از پیشانی مادرش بوسه ای برداشت و او را رها کرد

به سرعت به سمت انباری می دوید نباید دیر می رسید

- هلنا دوم بیار دارم میام

در انبار را باز کرد دو چرخه را برداشت و سوار بر آن شد

تمرکز کزد و انرژی که در زوانانش ذخیره کرده بود را به سمت عضله هایش فرستاد کافی بود

می توانست چند کیلومتری که راه بود را با سرعت برود

چرا که راه رفتن هم سر پایینی بود و راحت می شد رفت

بعد از این که احساس کرد انرژی در عضلاتش پخش شد چنان فشاری به پیدال دوچرخه وارد

کرد که تایر عقب دوچرخه چند دور در جا چرخید و گرد و خاک به بالا رفت

با هر رکاب احساس می کرد پایش خالی می رود دستش را به سمت دنده برد و تمام تنظیمات

دنده را روی سنگین گذاشت تایر عقب روی مورچه ی کوچک و اون یکی هم در بالا تری حد

حالا بهتر شده بود دیگه احساس نمی کرد که پایش خالی می رود

با سرعت زیاد به سمت بیمارستان حرکت می کرد وارد شهر شده بود

در جاده کمتر ماشینی دیده می شد شهر تنها یک بیمارستان داشت اون هم در وسط شهر قرار

داشت چراغ های راهنمایی را با سرعت رد می کرد

واقعا سرعت می رفت درکی از خستگی نداشت انگار انرژی اش بی پایان بود با این حال حس

می کرد که انرژی در حال کم شدن است اما باز مشکلی نبود چرا که انرژی فراوانی را در انباری

شکمش داشت

از این فکر لبخندی زد

ساختمان بیمارستان دیده می شد چند دقیقه ی دیگر می رسید نمی دانست چند دقیقه رکاب زده اما این را می دانست که سریع تر از این نمی شد شاید ۹ دقیقه بود که داشت رکاب می زد برای چند کیلو متر زیاد نبود

وقتی که ورودی ساختمان بیمارستان رسید دید جلو در ورودی بسته است و ماموری هم در آنجا قرار دارد البته ای این مامو ها در هر اداره وجود داشت حراست ورودی ساختمان میله ای در ارتفاع یک متری از زمین به منبعی وصل بود که بعد از باز رسی بالا می رفت و اجازه ی عبور می داد

وقت نداشت با سرعت به میله نزدیک می شد بدون حتم آگه برخورد می کرد ۵۰ متر اون ور تر پیدایش می کردند اما الکس کسی نبود که از مانع یک متری حراس داشته باشد مامور حراست که متوجه الکس شده بود به بیرون از اتاقک آمده بود و پلاکاردی که روی آن نوشته بود ایست را تکان می داد

- بی خیال بابا

این را گفت و از کنار در بان گذشت به ۱/۵ متری رسیده بود که از روی صندلی دوچرخه بلند شد

فشاری به فرمان آورد و اون رو بالا کشید ترمز و رها شدن ترمز کمی بالا کشیدن بدن و پرشی بلند تر از یک و نیم متر در اون طرف مانع به زمین فرود آمد

- خدای من فکر کنم دارم خیالاتی می شم سرعتش که هیچی این پرش چی بود

مامور با دستش کلاهش را برداشت و با دست دیگرش دستمالی را از جیبش بیرون آورد و روی سر تاس خود که عرق کرده بود کشید

الکس با تمام سرعت جلو در چنان ترمزی کرد که دو چرخه ۴ متر روی زمین کشیده شد و صدایی که از لاستیک ها بلند شده بود به هوا برخواست

دودی هم که از دوچرخه بلند شده بود در هوا معلق بود

چند نفری که توجهشان به الکس جلب شده بود با دقت نگاه می کردند

دوچرخه را به گوشه ی دیوار برد و به دیورا تکیه داد

برگشت و با تمام سرعت به سمت داخل بیمارستان رفت

به سمت باجه ی اطلاعات رفت

- سلام

- سلام

دختری جوان با لباسی سفید وچسبناکه در حالی که چند دگمه از لباس فرمش باز بود به الکس

سلام داد لبخندی مصنوعی روی لبش بود و نگاهش هم تحریک آمیز مثل این که ای دیدن

جوانی رعنا تعجب کرده بود

- به بخشین می شه بگین هلنا رود تو چه بخشیه و اتاقش کجاست

- بله چند دقیقه

- می شه عجله کنین

دختر نگاهی سرد به الکس کرد مثلاً این که انتظار چیز دیگری از الکس داشت

بقه ی لباس فرمش دو سه دگمه ای باز دو و صحنه ی تحریک آمیزی رو به نمایش می گذاشت

الکس سعی کرد که فعلاً بچه ی مثبتی باشد برای همین نگاهش را از انجا دور کرد

- طبقه ی دوم بخش سی یس یو

- متشکر

الکس این را گفت و از کنار دختر دختر گذشت قلبش به علت رکاب زدن شدید به شدت می زد

خود را به طبقه ی دوم رساند از شناسش هم آسان سور خراب بود

در راه رو چند نفری دیده می شدند می دانست که به احتمال زیاد آقا و خانوم رود و پدرش

هستند به سرعت شروع به دویدن کرد صدای پاهایش

باعث شده که توجه چند نفر جلب شود

- الکس این جا چی کار می کنی با چی اومدی

- سلام پدر با دوچرخه اومدم

- مادرت کو

- اون قرار شد که با تاکسی بیاد نمی دونم کی میرسه

الکس پدرش را رها کرد و به کنار آقای رود و خانوم رود رفت

- سلام حالش چه طوره

خانوم رود روی صندلی نشسته بود و آقای رود هم ایستاده بود در چهره ی هر دوی آنها غمی بزرگ نمایان بود غمی عظیم برای از دست دادن تنها دخترشان تنها فرزندی که داشتند با این حرف الکس خانوم رود شروع به گریه کردن کرد اما صدایش بیرون نمی آمد در خودش گریه می کرد

آقای رود رو به الکس کرد و گفت

- معلوم نیست به ما هیچی نگفتن از پدرت به پرس

الکس رویش را به طرف پدرش کرد و نگاهی نگران به او انداخت

- پدر چی شده بگین

الکس به کنار پدرش رفت معلوم بود که آقا و خانوم رود خبر دارند اما دوست ندارند که در این باره حرفی بزنند

- الکس به بین می دونم که سخته اما دکترها بعد از معاینات زیاد گفتن که شاید زنده نمونه همه ی استخوانهای بدنش تقریباً شکسته الکس می دونم سخته اما امید داشته باش گفتن نمی تونن عملش کنن چون تعداد شکستگی ها این قدر زیاده که شاید ..

اما تیلور دیگه حرفی نزد

با هر کلمه بر اراده ی الکس برای نجات هلنا افزوده می شد به کنار پنجره ای رفت که جلو اتاق هلنا بود

تمام بدن رو باند پیچی کرده بودند تنها دهانش و چشماش دیده می شد که اون رو هم با دستگاہا  
پر کرده بودند

الکس به سمت در حرکت کرد

هیچ حرکتی از طرف پدرش صورت نگرفت نمی دانست چرا اما احتمال می داد که با مانعی  
برخورد کند

همان طور که جلو می رفت دستش را به سمت دست گیره برد اما دست گیره ای وجود نداشت به  
جایش دستگاهی وجود داشت که کارت خور بود و با وارد کرن کارت باز می شد  
فوشی داد به طرف شیشه بزرگ رفت می توانست از پشت شیشه دست گیره در را که در طرف  
دیگر در بود را به ببند

فکر به ذهنش رسید

دستش را به شیشه نزدیک کرد و در ذهن خود دست گیره را مجسم کرد دست را چرخاند و در  
باز شد کسی متوجه نشد پدرش که خودش را با آقای رود مشغول کرده بود و به او امید می داد  
خانوم رود هم در جا می نگریست

به سمت در رفت به در فشار آورد در باز شد در را به آرامی بست و به سمت تخت هلنا حرکت  
کرد نباید وقت را هدر می داد

باید سریع انرژی در یافت می کرد مقداری انرژی داشت ما نمی خواست ریسک کند و کم انرژی  
بدهد اون جور که پدرش گفته بود باید انرژی زیادی نیاز باشه

کنار پنجره بود دستش را به سمت پر نور ترین ستاره گرفت و با تمام وجود تمرکز کرد و

خواست که انرژی به دستانش جاری شود و از سریع ترین راه

چشمانش را بسته بود

حس می کرد به انرژی در دستانش جریان یافته

چند دقیقه بعد به طور کامل انرژی دریافت کرده بود به سمت صندلی رفت که کنار تخت بود

پرده ها را کشید تا کسی متوجه نشود اما تا حدی نکشید که همه متوجه شوند

روی صندلی نشست

دست هلنا که بیرون از ملافه بود را در دستش گرفت سعی کرد تمام احساساتش را دو کند تا

بتواند کارش را تمام کند

به انرژی شکل داد سبر روشن رنگ طبیعت

و آن را به سمت بدن هلنا فرستاد

چند دقیقه بعد احساس کرد که تمام انرژی اش را خالی کرده حتی انرژی که به زانوانش هم نفوذ

کرده بود خارج کرده بود احساس ضعف می کرد اما هنوز کارش ناتمام بود

باید انرژی را فعال می کرد

با کمی تلاش توانست تمام انرژی را به تمام نقاط بدن هلنا بفرستد و کلید فعال سازی را بفشارد

دستان هلنا در دستش تکانی خفیف خورد

صدای بوق دستگاه این را به الکس می گفت که بهتر است تا کسی متوجه نشده از در خارج شود

در را باز کرد هنوز کسی متوجه نشده بود اما وقتی در را باز کرد دید که خانوم رود دارد او را نگاه می کند

دستش را به نشانه ی سکوت روی لبهایش گذاشت از چهری الکس می شد به طور کامل خواند که با تمام وجود در خواست می کند به خانوم رود نزدیک شد

چشمان خانوم رود به وضوح از رگهایی خونی پر شده بود الکس می دانست که اگر چند ساعت دیگر هم گریه کند به جای آب خون از چشمانش سرازیر می شود کنار خانوم رود نشست

- سلام می دونم که از خودتون می پرسین من اون تو چی کار می کردم اما به شما طول می دم که دختر تون صحیح و سالمه و زنده می مونه باور کنین

- با این حرف ها لبخندی تلخ روی لبهای خانوم رود نشست این پسر چه می گفت تمام دکتر ها گفته بودند که هیچ امیدی نسیت اما این می گفت دختر تون زنده می مونه و کاملاً سالمه

خانوم رود هیچ نگفت نگاهش را از الکس بر گرداند و به هلنا نگاه کرد با دیدن حرکتی از هلنا از جایش بلند شد

و به سمت شیشه رفت این کارش باعث شد که توجه بقیه به او جلب شود در همین هین چندین نفر در راه رو ظاهر شدند چندین پرستار که جلو تر از آنها مردی در حرکت بود الکس احتمال میداد که دکتر باشد

به در که رسیدند سریع کارتش را در آورد و در جای مخصوصش کشید

به سرعت وارد اتاق شد پرستار ها هم به دنبال او وارد شدند

چند دقیقه گذشته بود

که دکتر از اتاق خارج شد در تمام مدت الکس لبخند می زد و این باعث تعجب بود خانوم رود هم چشم از الکس بر نمی داشت

- واقعا جای تعجب این کاملا غیر عادیه عجیبه به طور جرئت می تونم بگم ...

کاملا سکوت کرد هیچی نگفت

- آقای دکتر چی دسده به ما هم بگین

- دختر شما شامل عنایت خداوند شده تمام استخوان هاش داره به هم جوش می خوره

اون هم با سرعت غیر عادی کاری که خد اقل یک سال طول می کشید داره چند ساعته

تموم می شه

نزدیک های صبح بود بعد از این خبر خانوم رود الکس را بغل کرده بود و هی از او تشکر می

کرد دیگران هم با تعجب به این موضوع نگاه می کردند

نزدیک های صبح بود که اتاق هلنا را عوض کردند

دکتر گفته بود که می تونن ملاقاتش کنند

ساعت ۱۱ صبح بود که هلنا از خواب بیدار شد احساس می کرد تمام استخوان هایش را از نو ساختن تنها یک چیز را به یاد داشت اون هم این بود که نوری شدید به چشمش خورده بود و بعد دیگه چیزی نفهمیده بود

- هلنا

این صدای مادرش بود که او را صدا می کرد

همه دورش بودند هلنا وقتی که الکس را دید قیافه اش کمی در هم رفت که این از دید دیگران مخفی نمود

الکس هم که فهمیده بود باعث ناراحتی هلنا شده است اتاق را ترک کرد کسی چیزی نگفت

اما معلوم بود که میانه اشان شکر آب است

مادر هلنا شروع به تعریف کردن کل ماجرا کرد وقتی به قسمت الکس رسید این را در گوش هلنا گفت با این حرف هلنا همه چیز دست گیرش شده بود رو به مادرش کرد و گفت

- می شه صداش کنین

چند دقیقه بعد الکس کنار تخت ایستاده بود تمام باند ها را از صورت هلنا باز کرده بودند زیر چشمانش پف کرده بود اما کاملاً بهبود یافته بود

هنوز هم زیبا بود

- می شه ما رو تنها بزارین

این را هلنا گفت و همه ی بدون چون و چرا اجرا کردند

هلنا بود و الکس الکس روی صندلی نشست که کنار هلنا بود

- ازت متشکرم ازاین که جونم رو نجات دادی

- من هم از تو معذرت می خوام باید یه کاری اون موقع می کردم ولی واقعا من نمی دونستم

من دوست دارم هلنا من عاشقتم هلنا

این را گفت و دست هلنا ار که در دستش بود فشرد

هلنا سرش را به الکس نزدیک کرد و الکس هم همین کار را انجام داد

هنوز لبانش به هم نرسیده بود اما نفس گرم هلنا را حس می کرد

اولین بارش بود که یه دختر را می بوسید اون هم از لب نمی دانست چه حسی دارد شاید شیرین

بود

لبانش را در هم قفل شد و انرژی که اصلا شناختی از اون نداشت در وجودش جریان یافت

لبهای گرم هلنا را در دهانش حس می کرد و آنها را با تمام وجود می بوسید

**WWW.WIZARDINGWORLD.IR**

ID: *ramin\_cj\_2007*

☺ نویسنده: رامین مرادی ☺